

به نام خدا

مسابقه

بچه‌های مدرسه‌ی نرجس در حیاط جمع شده بودند. روز مسابقه‌ی دو بود. شرکت کننده‌های مسابقه در یک ردیف ایستاده بودند. بقیه‌ی بچه‌ها با فاصله ایستاده بودند و با صدای بلند دوستانشان را تشویق می‌کردند. لیلا به صدای تشویق‌ها گوش می‌داد و سعی می‌کرد اسم خودش را از بین صداها تشخیص بدهد. باید سعی خودش را می‌کرد تا نفر اول شود. نیم‌نگاهی به بقیه‌ی شرکت کننده‌ها کرد. از بین آن‌ها مریم و فاطمه را خوب می‌شناخت. هر دو در مسابقات قبلی رتبه آورده بودند. سعی کرد حواسش را جمع کند.

با صدای سوت بلند خانم ناظم همه شروع به دویدن کردند. لیلا شروع خوبی داشت. می‌دانست که باید سرعتش را کنترل کند تا در دور آخر خسته نشود. صدای تشویق بچه‌ها بلندتر شده بود. در دور آخر فاطمه و لیلا با فاصله‌ی زیادی از بقیه‌ی شرکت کننده‌ها می‌دویدند. هنوز دور آخر به نیمه نرسیده بود که در یکی از پیچ‌ها پای لیلا لیز خورد و به فاطمه برخورد کرد. تعادل لیلا به هم خورده بود. در این میان دست فاطمه محکم به صورت لیلا خورد و لیلا سوزش شدیدی زیر چشمش حس کرد. هر دو زمین خوردند.

لیلا صدای قدم‌های بقیه‌ی شرکت کننده‌ها را شنید که از کنارش می‌دویدند. سعی کرد چشمش را باز کند. چشم راستش می‌سوخت. انگشت فاطمه به چشمش خورده بود. از لابه‌لای اشک، مریم و دو نفر از بچه‌ها را دید که از جلویانشان گذشتند.

همان موقع خانم مدیر و ناظم سراسیمه خودشان را بچه‌ها رساندند. خانم مدیر صورت لیلا را به طرف خودش برگرداند و پرسید: «من را می‌بینی. چیزیت نشد؟»

لیلا جواب داد: «می‌بینم...»

خانم مدیر منتظر ادامه‌ی حرف لیلا نشد. به سراغ فاطمه رفت که ناله می‌کرد. چیزی نگذشت که خانم بهداشت و گروه امداد مدرسه رسیدند. همه دور فاطمه و لیلا جمع شده بودند و نگران‌شان بودند. وقتی خیالشان از بابت ضربه‌ی ای که به چشم لیلا خورده بود راحت شد، توجهشان به سمت فاطمه رفت که از درد پا ناله میکرد. هرکس چیزی می‌گفت. خانم مدیر عقیده داشت که پای فاطمه شکسته ولی خانم بهداشت می‌گفت که پیچ خورده. لیلا خودش را عقب کشید و از بین جمعیت به مریم نگاه کرد که خوشحال بین دوستانش ایستاده بود و منتظر بود که او را به عنوان برنده اعلام کنند. از چشم لیلا هنوز اشک می‌آمد و زیر چشمش می‌سوخت. زانوی شلوارش هم سوراخ شده بود و کف هر دو دستش زخمی بود.

خانم بهداشت و خانم ناظم بالاخره با فاطمه به بیمارستان رفتند. فضای مدرسه کم‌کم آرام شد. همه منتظر بودند که اسم برنده‌ها اعلام شود. کسی حواسش به لیلا نبود. لیلا کنار آب‌خوری رفت و کف دستش را شست. در آینه نگاه کرد. زیر چشمش یک خراش کوچک افتاده بود و می‌سوخت. سعی کرد بغضش را فرو بخورد. سرش را بالا آورد و مریم و دوتا از بچه‌ها را دید که بالای سکوی قهرمانی ایستاده‌اند و بچه‌ها برایشان کف می‌زنند.

تا زنگ آخر همه در مورد مسابقه حرف می‌زدند. بعضی‌ها هم نگران فاطمه بودند و برایش دلسوزی می‌کردند. لیلا در صحبت‌ها شرکت نمی‌کرد و فقط گوش می‌داد. زنگ که خورد از پله‌ها پایین آمد. مادر مثل هر روز در ماشین منتظرش بود. لیلا سوار شد و سلام کرد. سرش پایین بود. مادر پرسید: «چه خبرها؟ مسابقه خوب بود؟»

لیلا بغض کرد و نتوانست جواب بدهد. مادر ماشین را کناری کشید و سر لیلا را به طرف خودش چرخاند و وحشت‌زده پرسید: «صورتت چی شده؟ زمین خوردی؟»

بغض لیلا ترکید. تمام ماجرا را از اول تا آخر برای مادرش تعریف کرد و در آخر گفت: «لیز خوردنم باعث شد من برنده‌ی مسابقه نشم ولی بیشتر ناراحت این هستم که فاطمه هم به خاطر من برنده نشد.»

مادر سر لیلا را بغل کرد و گفت: «می‌فهمم چی می‌گی. ولی نباید اینقدر ناراحت باشی. فاطمه هم به قدری بزرگوار هست که از دست تو ناراحت نباشه. من از ته دل خدا رو شکر می‌کنم که اتفاق بدتری براتون نیفتاد. ان‌شالله فاطمه هم به زودی خوب بشه. ممکن بود انگشت فاطمه به چشمت بخوره و باعث بشه چشمت مشکل پیدا کنه. عصر برایت وقت دکتر چشم می‌گیرم.»

لیلا کمی فکر کرد و در دل حرف مادرش را تایید کرد ولی هنوز ناراحت بود.

به خانه که رسیدند مادر صورت و دست‌های لیلا را ضدعفونی کرد و غذایش را کشید. لیلا هنوز مشغول خوردن بود که صدای تلفن خانه بلند شد. مادر تلفن را جواب داد. اسم فاطمه گوش‌های لیلا را تیز کرد. مادر حال فاطمه را می‌پرسید. لیلا غذایش را رها کرد و جلو رفت و به مادر نگاه کرد. مادر با لبخند به لیلا اشاره کرد و گوشی تلفن را به دستش داد.

لیلا گیج و منگ به مادر نگاه کرد. مادر توضیح داد: «مادر فاطمه بود. دوستت می‌خواه با تو صحبت کنه.»

فاطمه آن طرف خط بود. لیلا سلام کرد و حالش را پرسید. فاطمه جواب داد: «خوبم. دکترها پامو جا انداختن. اولش خیلی درد می‌کرد ولی الان آروم تر شده و گچ گرفتنش.»

لیلا گفت: «خوشحالم اتفاق بدتری برات نیفتاد. منو ببخش که باعث شدم نتونی برنده بشی.»

فاطمه گفت: «بله خدا رو شکر که بهترم. راستش منم هم نگران تو بودم که چیزیت نشده باشه. زنگ زدم عذرخواهی کنم که دستم به چشمت خورد.»

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت: «منم چیزیم نشده یه خراش کوچولو بود.»

فاطمه جواب داد: «خدا رو شکر. میخواستم بهت بگم که میدونم افتادنت عمدی نبوده و مطمئن باش دوست خوب من هستی تا همیشه.»

لیلا خندید و گفت: «خیلی ممنون»

فاطمه هم خندید. لیلا ادامه داد: «فاطمه خانم، زود زود خوب شو که می‌خوام تو مسابقه‌ی بعدی شکستت بدم.»

فاطمه هم خندید و گفت: «به روی چشم.»

بچه‌ها کمی باهم صحبت کردند و بعد خداحافظی کردند. لیلا گوشی را گذاشت به مادرش نگاه کرد و لبخند زد. حالا خوشحال بود که حال فاطمه خوب است و دیگر ناراحت نبود. او از فاطمه درس بزرگی گرفته بود. برنده شدن دیگر برایش مهم نبود. او از این به بعد سعی می‌کرد در مسابقه‌ی خوب بودن برنده بشود. اینکه مثل فاطمه با خوشرویی از اشتباه دیگران بگذرد. حالا لیلا بیشتر از قبل مطمئن بود که دوست خوبی مثل فاطمه را هیچ وقت رها نمی‌کند.